

شالی

برای لیخندهای تندر

مجموعه شعر

ی.ک.شالی
برای لیخندهای تندر
تاریخ انتشار: زمستان 1368

سرباز

سرد است

هوا

نم نمک باران می بارد.

گامهایم با فروبارش برگها در هم می آمیزد

باغی که اندک گاهی پیشترک

چمن و سرسبزش همراه بود

لحافی از توده‌های برگش پوشانده است.

از هجرها، آه

سرود بی‌آهنگیست بر لبم

دلم تنگ است

تنهایم.

صدایی مرا گمنام می خواند:

«آهای... سرکار!

کبریت همراهت است؟»

«ها... آری...»

بسته‌ای سیگار پیش‌رویم می‌آرد

تعارف‌کنان می گوید:

«بکش سرکار، "آزادی" *است!»

«نه، نه.

تازه خاموشش کردم

و از "آزادی" نفسم تنگ است.»

سیگاری می گیراند

و پک‌زنان

ممتد

می نالد:

«آه،... آزادی!!»

بازوبش را می فشارم دست

لبخندزنانش می پرسد:

«...تازه از جبهه برگشی؟»

«آری، همین دیروز.»

«خدمتت چند دیگر مانده است؟»

«ه...ی... دیگر روزی چند.»

«اوه... چه خوب، پس پایانش برده‌ای!»

«چه پایانی برادر؟!»

تازه این آغاز است.»

«خوب، بگو بدانم، در کدامین جبهه‌ها بودی؟»

«...عرضم به حضور

روزگاری دیدن تهران آرزویم بود

ولی بعدها

خودم را در تنگه چذابه یافتم

روزی از کرخه آب نوشیدم

روزهایی تنگه رقابیه را می پاییدم

چند روزی جاده بصره را درنوردیدم
همین دیروز
همین دیروز در خون برادرهایم در "میمک" بر خاک غلتیدم.
روزها را
چه شتابان گذر دارند!
و چه دژناک حادثه‌هایی پیشت سر می آرند!»

...سیگاری می گیرانم
سیگاری می گیراند
خاموش و پک‌زنان
در حلقه‌های دود
راه می رویم.
«تو دیگر چند خدمتت مانده است
و در کدامین جبهه‌ها بودی؟»
می پرسد از من سرباز.
«من نیز دیگر روزی چند
غبار جنگ از سر و این جامه از تن خواهم کند
نه چون تو، ولی هی... روزها دیدم
روزهایی بد
به دل بس داغها دارم
داغهایی سرد
که ذهن را پیوسته می ساید.»
می گویم.

ملایم
درد آشنا
برادروار و هم‌خشم
بر شانه‌هایم می کوبد دست
و ارزانی داشته به من یکی لبخند
می گوید:
«کلامت آشناست

همرزما!
خاطر همسنگرانم را زنده می سازی...
همین دیروز گویی بود!
آه... آری
همین دیروز گویی بود:
تاولزا
نفرت انگیز

صعب‌روزی سرد!
هوایم‌ای دشمن موضع‌مان را به راکت می بست
بدجوری بود
هر کس سوراخ‌سنبه‌ای جستجو می کرد
فریاد هراس و ناله‌ی زخمیها
با غرش "میگ"ها و "میراژ"ها در هم می آمیخت.
نفس در سینه‌ها از تاب می رفت
دود بود و خاک و باروت و آتش
و تن‌هایی که می سوختند
آرزوهایی که می مردند.
ناگهان احمد جنون‌زده از سنگر بیرون جست

با کینه و پرطعنه فریاد زد:
"...بهشت موعودی که می گویند
همین آتشستان است!
و لیکن... مقاومت!
مقاومت!
امداد الهی نازل می گردد..."
ترکش امان نداد
بر خاکش فکند.

همین دیروز گویی بود!
همین دیروز گویی بود:
بحرانی روز
احساس کُش
روز ننگ

گشتی نوبت ما شد
بچه‌ها افسرده و دلتنگ
بی‌میل از بسوی مرگ رفتن
لیک این دستور بود:
"...تا قلب مواضع دشمن...!"
"....تا قلب مواضع دشمن...!"

چاره نبود
راه افتادیم
آرام و بی‌صدا و پاورچین و گاهی نیز سینه‌خیز خرامیدیم
غافل که کمینی بر سر راه است
دو نفر بازگشتیم!
دو نفر بازگشتیم!
تازه هر نفر را زخمی بر تن بود.

همین دیروز گویی بود!
همین دیروز گویی بود:
روز گرماسوز

عرقریزی
بیداد پشه
خستگی

آشفته روز مرگ.
در فضای مرده‌ی سنگر زیر گوشی نجوا می کرد:
"...اینکه ما را آهی در بساطمان نیست
تا با ناله‌هامان هم‌سودا گردد
و پوشیدن لباسی دلخواه
بر محروم جوانانی چون ما
همیشه یک رؤیاست؛
وینکه پدرهامان سرافکنده‌اند
مادرهامان داغدارند
وندین شوم آتش
دم توپ، تن‌هامان، قربانی گوشت جنگ می گردد؛
برادر، علتش این است
_دست پلید و خونچکان سرمایه در کار است!"

هیچ‌کس خبر نشد
هیچ‌کس خبر نشد که "دایره‌ی عقیدتی، سیاسی" با او چه کرد؟

همین دیروز گویی بود!
همین دیروز گویی بود:
زمین تا چکمه خون
روسپی جنگ، جاری و در جنون
صغیر گلوله
ترکش خمپاره
آسیمه سر افلاک
فغان مادران در گوش من با باد
نگاه سرد قومم سخت بیمار
صدایی مرا بنام می خواند...
شتابان سر سوی صدا می جنبانم
آخ...

دیرینه یاورم
عزیز همسنگرم
همخون برادرم
همو که شبهایی دراز
بس رازها از عشق خویش برایم گفته بود
اکنون به خاک افتاده بود!
می گیرمش در آغوش
می نوشانمش جرعه‌ای آب
می پرسمش:
"خ...ررررم!
خ...ررررم!
خرم ز عشق آفتاب!
این سرب پست و آتشین و داغ
قلب جوان و عاشقت را
چرا، چه سان، چگونه یافت..."
نفس نفس زنان، منقطع در واپسین دم حیات
از شور عشق می گوید پر تعب و تاب:
"... در این برکه‌ی پست، آتش شوم
با شکستن پیکرم، قلعه‌های امیدمان نشکست.
گردش افلاک را ایمان آر، عزیز!
صلح فرارس و با آزادی و استقلال خوشترین آهنگهاست!
بزدلان را گوش نسپار!
آهی نیز از دل بر نیار!
زندگی، آری، با کار و رنج‌مان زیباست!
زندگی با عشق‌مان زیباست!
زندگی با خون و مرگ‌مان زی...ب...با..."

همین دیروز گویی بود!
همین دیروز بود:
جمع‌مان جمع بود و دمه‌مان داغ
او همیشه حرفی برای گفتن داشت
در نگاهش دنیایی شوق و با کلامش دریایی طراوات بود.
لبخندزنان می گفت:
"...با همه‌ی اینها
می توان آری!
می توان باغ را پایید

برگ را بوسید
بوته‌ها را صمیمانه نوازش کرد.
می توان زیر باد و بورانهای وهم‌انگیز
جاده‌ی سنگلاخ را درنوردید
آرزوها را تا نهایت برد
بر باورداشتها مردانه پافشارد
وندرون دهلیزهایی تنگ
تصویری جاودانه بر دیوار کند.
می توان آری!
یعنی که می باید با هر آنکه از عشق می نالد
رهاییش رؤیاست؛ قدرتها ساخت
برادر بود
گذشته‌هایش را در دشت اغماض کاشت
حال را کاوید
بیش غفلت ورزیدنش نگذاشت.
می توان نه سوی آسمان
که سوی هر انسان
دست آویخت

یاری و همراهی طالب شد.
می توان آری!
به دور از هر سنت و تعصب و خواری
حتی دختری را دوست داشت
خوبیهایش را پرستید
نشانهایش را تا نهایت جست
نسیم گیسوانش را هماره در رؤیا داشت
دست به دستش بسپرد
پا به پایش تا کنار چشمه رفت
لخت مادرزاد
با بلور آب
به او دل داد
پیمان بست
بوسه بارانش کرد
و از برایش در مرزهای مرگ سرودی ساخت
اشکی ریخت و خرامان گفت:
خوب من!
خوب من!
صلح زیباست، جنگ زشت است
من بدانسان که صلح را دوست دارم و از جنگ بیزارم
دوستت دارم!
دوستت دارم!

روزی اما ترکش خمپاره شصت
بر سینه و گلوگاهش نشست.
خنده‌اش هنوز بر لب بود!"

آه...
ای ناسوده قلبهای عاشق و مشوش!
اینک بر این مفاک چگونه آرامید؟
تن‌هاتان چگونه خاکستر این شوم آتش گشته‌است؟

آرزوهاتان به کدامین کرانه بال بگشوده است؟
عزیزانم، هیچ می دانید
که بر سرهامان کلاه رفته است
بر سرنوشت‌هامان مشتی ملا و مالک و خرپول بازاری حکم می رانند
باز شیرهی جان کارگر را در کارخانه می دوشند
داروندار بیچاره دهقان را به غارت می گیرند
و در خاک بلا دیده و ظلمت‌ستیز گرد
"قارنا"ها باز می آفرینند
هیچ می دانید
برادرهامان، آن برادران در بند
که هماره جنگ را دشمنند
هر صبح ظلمانی
دسته دسته
حلاج گونه
بابک سان
سیاووش‌وار
در "عادل آباد"ها و "قزل حصار"های "آدولف"ی دیگر بی‌نفس می گردند؟
از بهر چه جنگیدیم
برای کی خون دادیم
وز برای چه می جنگیم؟
خون یک قربانی، مرگ یک چوان ما، سربازی عراقی
تواند آیا
تواند آیا مرهمی باشد زخم‌هامان را؟

شما ای غاصبان
دریوزگان
پستان، پلشتان، کهنه پرستان
که با وعظ‌هاتان مردم نورسته‌ی ناهشیار را اغفال بنمودید
عنکبوتانی که بر "بهمن" موزیانه تار تنیدید
شمایانی که با پنبه‌هاتان سر بیریدید
و از تن‌ها
کشته

و از کشته‌ها
پشته
و از پشته‌ها
منبر بنا کرده‌اید!

با شمایانم
شمایانی که بنام حسن و زینب کبری
بیشماران سرو آزاده چوان را
سر بر نیزه افکنده‌اید
و اینسان پست
بروی خون یک ملت
بنای جهل می سازید
به روی قلب‌هامان پا بگذارید
بدن‌هامان را قطعه قطعه گردانید
و درون دخمه‌هاتان تنی چند را به انکار وادارید
لیک، این دل ما
هماره هر کرانه، همه زمانه، هر کجا
جاودانه می تپد

پیوسته گلی پاییزدیده، نونهال
در خاک مانده، از هم شکسته
اما پر شاخ و بال
به حکم انقلاب خلق
به نام جمهوری تلاش
قد می کشد!

کی توانید آخر
کی توانید آخر این ریشه از خاک برکنند؟
وین آرزو از دل برون افکنند؟»

باز باران می بارد

ریز

ریزک

شب‌نم‌وار

عابران

در حفاظ چترهای تحمیق‌شان

مقصدی گنگ را شتابانند

با من اما او سخن می گوید

گونه‌اش در کوره‌ی کین ذوب می گردد

خشم می کارد

گل می بارد

جان می گیرد

رنگ می بازد

دردها را او یکایک پیش‌روم عیان می سازد.

سیگاری می گیرانم

سیگاری می گیراند

با برادرپهامان

در سکوت

راه می رویم.

سکوت را می شکنم:

«تو... اهل کجایی؟»

«ایرانی‌ام.»

«او... اینک می دانم

منظورم این است که مادرت در کدامین سوی خانه دارد؟

در کدامین کوی، دختری دلخواه

به ره تشویش چشم می ساید؟»

قاه قاه می خندد

و مرا به سوی خویش کشان‌کشان می گوید:

جز این چه پاسخی نیکوست

برادر؟

مادرم؟

آه، چقدر دوستش می دارم!

مادرها چقدر خوبند!

دخترها چه زیبا و با شکوهند!

ولی... اما... چه پسرهایی که سوی دلخواه دخترهاشان
باز نمی گردند!

ترا همیشه گاه شکفتن باد

برادرا!«
دستش را بسوی من می آورد
گرم می فشارمش...
«ترا نیز فرارس صلح و آزادی
رزم‌آور!»
«اختناق و جنگ را
مرگ!»
«صلح را
جاودانگی!»
«پیروز باشی!»
«پیروز باشیم
رزم‌آور
پیروز باشیم!»

چند قدمی است که از او جدا شده‌ام
طاقت نمی آورم
پشت سرم را می نگرم
او
سپیل خروشان عشقهایش را یدک‌کشان
با جمعیت همراه شده است.
با اشکهای جاری بر گونه‌هایم
لب می گشایم و آواز می شوم:
"نگیرد این شعله خاموشی..."

آذرماه 1363 اصفهان

*کنابه به سیگاری تحت همین نام، و نیز به خود مفهوم آزادی است.

با لبان تشنه

صبگاهان
وقتی که با صدای چشمه و کرشمه‌های باغ
بیدار می شوی
دلزده از کدام نماد خستگی
شوریده بر کدام خواب شب
کدامین آرزو، اخگری
آغاز مکرر کار و روز بیقرار را آه می کنی؟
آب ذلال آبادی ما
غبار کدام ناپاکی را از چهره‌ات بر می شویدی
که پاکی را تو
زیبای زنبیل به سر
_زندانی چادری
به از بهار، خود سرچشمه‌ای.
بانوی بکر بوسه‌های اولین!
بانوی سبز عشق‌های شرمگین!
بانوی "خلفه‌نان"، نداری
رنج باغهای چای!

بهارچین برگها
با دستانت چه کرد
که در "کشه" پنهان داشته و مغموم راه می روی؟!
امسال نیز سلف‌خواران و خریداران دولتی
به غارت برده‌اند خونرنج‌هایت را با ناچیز قیمتی؟
آیا پدر پیر تو
آستین بالازده و باز در "مجمعه مسین" پلاس می کند؟
آیا دختران آبادی ما
رفتن به خانه‌ی گمنام و تنگ و ترسناک بخت را
بر مشق و کتاب ترجیح می دهند؟
و آهوان حزین و در گریز آنجا
رد خونچکان پاهایشان به "شیطان‌کوه" ختم می شود؟
و تن سلاح گشته‌ی "حجت‌ها"
پشت گمار و بطن باغ چای "غریب آباد" ما
دفن می شود؟

بانوی رؤیاهای من
دختر سبز یک نگاه و هزار پیغام
دختر یک تبسم و صد سید طراوت
دختر تشویش و چشم براهیها
دختر
غصه
قصه
حماسه،
دختر خزر ناآرام!
ما پیر نگشته کی بهم می آییم
و آواز می شویم

تا بنشینند
بر لبان تو
لبان تشنه‌ای.

تیرماه 1367

کُشه: بغل، آغوش
مِجمعه‌ی مسین: سینی مسی پهن و بزرگ
خُلفه‌نان: نوعی نان محلی است.
شیطان کوه: نام کوهی است در لاهیجان
حجت: مبارز شهید حجت محسنی کبیر لاهیجی
غریب آباد: نام محله‌ای است.

نیست شوی جنگ!

وقتی که سایه شوم جنگ در میهنم بال کشید
نه قطاری در جهان از حرکت بازایستاد
و نه دودکش کارخانه‌های سلاح سازی از فواره‌های دود.
مردم منگ شدند

و معاش را

به قیمتی گزاف جستند.

هر کس با ناباوری از مرگ همسایه گفت
کمتر کودکی برای آب‌نبات چوبی گریست
آنان با قطره اشکهای درشت مادران‌شان مأنوس شدند
و پدران‌شان
که ناخواسته خوی وحشی تجاوز را با خود یدک می کشیدند
جز بیگانه‌ای که از او گریز می بایست
به دیده‌شان نمی آمد.

آنان

نه برای بادبادکهای ترکیده‌شان

که از انفجار بمب

و با دیدن هر سلاح بدست ریشو

می گریستند

و هراسان

صورت خود را در سینه‌ی مادران‌شان پنهان می داشتند.

وقتی که سایه‌ی شوم جنگ در میهنم بال کشید

پسران تازه‌بالغ ندانستند

چگونه

کی

کجا

داماد می شوند

مادران

برای دیدن پارچه‌ی رنگ سرخ بکارت گرفته‌ی عروسانشان

رغبتی نورزیدند.

عروسان بی‌نصیب از حنابندان

یادگار نخستین و نهایی‌ترین تبلور شیرین و شرمناک عشق

آن خاطره‌ی هماغوشی

و امید

و تشویش

و بستر زفاف را

بیوه‌سان در رحم‌هایشان پاس داشتند

با دیدن مردار مردان‌شان هراسیدند

به چله بنشستند

نارسیده زاییدند

و لچکهای سیاهشان

بر سپیدی بخت‌شان

برده کشید.

تا آنگاه که سایه‌ی شوم جنگ جایی بال می کشد
دودکش کارخانه‌های سلاح‌سازی
در سرتاسر جهان
همچنان فواره خواهد کرد
و قطارها
در کوپه‌ای مهمات و در کوپه‌ای دیگر
سربازان تازه تعلیم دیده‌ی ژنده‌پوش
بر سرعت‌شان خواهند فزود
تا که تنور جنگ از هیمه‌ی جان انسان تهی نشود
و سلاح بدستان کور
بیانکه بدانند از چه با هم دشمنند
در برابر هم قرارگیرند و بر خویش آتش بگشایند.

آ... ی
ای حرامی،
رسوایی!
ای جنگ!
نیست شوی!
نیست شوی!!

زمستان 1366

سرور

مسحور لبان تشنه در جنبش تشنج ناکشان
مرثیه‌ی صحرا و علف
ذرت و گندم
خرما و چای
و طعم نان را بر ذائقه‌ام می‌نشانند.
من نمی‌دانستم
سرور چه سازيست
کدام مرغوب گیاهی
_بذری
در کدامین پرچین گرفته باغيست
که جز جلوس نامبارک نامش بر ذهنم
_از آن بی بهره‌ام.
کودکان روستایی
و همباریان حلبی‌نشینم
از آن جز رؤیای دستیابی به هلال ماه نورانی
در خواب شب‌شان
جوار سفره‌ی افسانه‌ای "شیرین نان"
چیزی نمی‌دانستند
و آن رؤیاشان نامی نداشت
پس، گریه‌کنان
مادر خفته در لحاف فقر را بیدار می‌کردند
و گریه بود
گریه بود
گریه
از آنکه هلال شیشه‌ای ماه
و مزه‌ی شیرین "نان قندی"
با وزش بادی
یا هجوم ابری
در خواب شب‌شان می‌شکست.
و تاس نقره‌گون دست چروکیده‌ی دختران نابالغ کولی
سماجت‌هایشان برای سکه‌ای
نه!
نه، شاید برای نجابتی
که نمی‌خواستند
نمی‌خواستند مردان هرزه زود برپادشان؛
آه را در شب بلوغ عشق و احساس من نشانند.
دریغا نارسیده عاشق مردی که من بودم
که با قبای کهنه نیاکانم
در محله‌های مغشوش ستم می‌رفتم
و با از تشنگی له‌له‌زدن‌هایم
گرمای سخت تابستانی سیاه را
در حوالی چادر کولیان سر کردم

تا که دخترک کولی را با "مرسن*"ی در دست
لب آب گل آلود رودخانه بیام و بگویم:
«...اسم تو چیست
نام کدام گل را با خود داری
از کجا می آیی که نمی دانی رودخانه از فاضلاب بالای شهر می آید
و آبش سمی است که دلت را می درد
و برادرکهای کوچک و نگاه معصومشان را بیمار می سازد.

دریغا دختر کولی
که به رنگ گل بودی
و نشان نداشتی
و دروغ نمی دانستی
و هرزگانت
در غروبی چرکین
ربودند؛
و مادر پیرهن پاره و غمگینت
با اشکهای پف کرده بر گونه اش
و دو دست و ده انگشت لرزان و دو لب تشنه ی کودکی بر سینه اش
به خاک شد

و خدا را
خواند:
«ای... وای...
مردان سیاهدل سپیدپوش
دخت نارس مرا
با سکه ای
چون من
برده اند...»

دریغا زمان
که سکه های خرد
بی نیازی را سیب نشد
و سیاهی در آن سامان
سیال گشت
و جز خشم
بر دلم
غم نشانند.

دیگرگونه ات بگویم
اگرچه شعرسازان نسل من بسیار گفته اند.
دریغا عشق!
دریغا آب!
دریغا نان!
که با تراوشی بر ذائقه ی دیگران
ختم یافتی و خموش گشتی و رفتی
و من در کوچه های بن بست
شکیبانه و تنه ایت می خوانم:
ای نان!
ای آب! ای عشق
_دختر سکه جوی و به غارت رفته ی کولی!

رؤیایی و با اینهمه
خواهت یافت بیگمان؛
مگر اینکه ستم نمیرد!

خرداد 1367

*مرسین: آفتابه یا پارچ مسی

برای لبخندهای تندر

– "تو
هلگا، دخترک!
با من بگو
آن‌گاه که دختران این دیار پایکوبان و خندانند
چگونه احساسی در خود می‌بای؟"
– "...می‌خواهم بدان همه پایکوبی کنم."
– "اگر همه بگیرند؟"
– "...علتش را خواهم پرسید
چاره‌ای خواهم اندیشد
وگرنه، گریز پیشه خواهم کرد
به جایی دیگر
تا با دیگرانی که شادابند
زندگی و پایکوبی و شادمانی آغازم."
– "اگر همه مردان را به جنگ ره سپرند؟"
– "بازخواهم گریخت
اما تنها نه، با یکی."
– "اگر گریزت میسر نشود؟"
– "به دنجی ایمن خواهم شد
برای ماندن
وگرنه در آرامشی سرشار از احساس
دیده بر هم خواهم نهاد."
– "اگر فرزندی می‌داشتی؟"
– "هه... هه... نمی‌خواهم داشته باشم."
– "اگر می‌داشتی؟"
– "چو پیچک بر گردش می‌پیچیدم
و حمایتش می‌کردم
با ناخنهایم
اول از تنم می‌بایست گذر می‌کردند
و سپس او را با خود می‌بردند."
– "اگر او بالغ بود و رفتن را خواست؟"
– "از او چشم خواهم پوشید
چرا که او دیگر فرزندم نیست."
– "هلگا!
من با این احساس بیگانه‌ام
بگو بدانم
آن‌گاه که مردان ترانه‌ای غمگین بر لب دارند
و از بیوفایی معشوقگان‌شان می‌نالند و بیوقفه الکل می‌نوشند
و دختران فراخ‌بال
مسرورند
از اینکه مردان را
در غم خویش فروبرده‌اند
تو کجایی؟
چه سانی؟

به چه کاری؟
چه خواهی کرد؟"
_ "چرا از بیتابی دختران
وقتی که از اینگونه همراهان گریانند نمی پرسی؟"
_ "... این هم حرفی است
در هر شکل؟"
_ "نمی دانم
من از این دست نیستم
شاید بهتر این بود
که انسان تجربه می کرد
تک تکشان را
و بر می گزید تنهاترین انسان را."
_ "اما
چنانکه می گویند
تنهائیان ناتوانترینانند!"
_ "می خواهم
در دریای خیالم
که هرگز با روند زندگی موازی نیست
با ناتوانترین مردان یکی شوم
تا که ناتوانی را بر تخت بنشانم."
_ "بی سلاح، اما فتحی میسر نخواهد بود."
_ "می دانی
به معجزه اعتقاد نیست
در عشق اما چیزی شبیه معجزه است
معجزه‌ی یکی شدن
رها بودن
و نهایت آن
پیوستن دو تن
و خلوتی زایشگر
آنگاه که به دیگری می گویی:
در تو با خویش ستیزیدم
وینک با تو رهایم!
رهایم!
سپاست هم‌بستر!"
_ "و این آیا همه است؟"
_ "نه.
خواهی گفت:
دیگر مرا با کسی ستیزی نیست
انتخاب آزاد است
روشنایی برای همه است
شادمانی در دستها و دیده‌ها جاربت
هیچکس تنها نیست."
_ "و... تنهائی چیست؟"
_ "هه... هه...
پیچیده است...
شاید آن احساسی است وقتی که قلبت را به دست گیری
و دل دهی
و در میان جمعیتی انبوه سینه سایبی و بگویی از درد:
«می خواهم یکی را عاشق باشم!»

لیک، همه دست سپرده به دست
مرموز پا پس کشند."
_ "هلگا!

تو از مرد چه می دانی؟
برای تو او کیست؟"

_ "دیروز برده اش بودم
یعنی مادرم بود

و امروز با من از نافم

جهان خارج را احساس می کند..."

_ "تو

آیا هرگز به دخترانی اندیشیده‌ای که گیسوانشان بردار می شود.؟"
_ "مادرم می گفت،

به تاریخ تعلق دارد.

تصورش میسر نیست."

_ "در دوره‌های خواسته‌ها و نیازهای تو

هلگا

انسان دگرگونه می زبید

رنجهایش دگرگونه است

درد را از ریشه می یابد

قلبش دشتی است

برای رستن

و دستهایش سلاحی

برای ساختن

و این جرم است.

بیاد آرا!

زیبارویی را که به خاطر ساده کلامی از آزادی یا صلح

در برابر جوخه می ایستد."

_ "...وحشیگریست!

نگوا!

نمی خواهم تصور کنم..."

_ "تو

تندر، برادرم

تو که در این سرزمین چو من بیگانه‌ای

و به ناحق خویش را که روشنی افروختن می بایست

به غم آلودی

با من بگو، تو از انسان چه می خواهی

زندگی آیا تنها خشم چهره‌ها

و خروش قلب‌ها

و دریای مشت‌هاست؟"

_ "بیگمان نه.

من می خواهم تنها نباشم

هیچکس را تنها نبینم

می خواهم انسان هر آنگونه که هست

با هر آنگونه که می اندیشد

دیگران را پاس دارد

و بر آنان شادمانی طلب ورزد

بکارد دوستی را

و بسان هر انسان

از هر امکان
 کام جوید."
 _ "از سرزمینت بگو، تندرا!"
 _ "آنجا
 باران گلوله است
 و نفیر تازیانه‌ی شداد
 جوانان بی آنکه کامی جویند
 به مرگ رهسپار می گردند
 خدایان
 در کاخهای افسانه‌ای معجزه و قدرت علنی می گردند
 و بر مردم محیلانه فرمان جنگ می رانند
 از نوباوگان اگر پرسشی که چه آرزو دارند
 با یاسی آمیخته با غروزی قاطع خواهند گفت
 که می خواهند خدایان را فدا گردند
 بر آوندهای دل هر مادر
 داغ فرزند آویز است
 صدایی شادمان نمی خواند
 هیچ دستی به دیگر دست نمی آید
 مشتهای گره، از هم دورند
 عاطفه‌ها قهرند
 اندیشه‌ها بیمارند
 و دادن در حماقت و نفاق اینان غوغا می کنند."
 _ "تندرا!
 عذابم می دهد این درد...
 از دختران قومت بگو
 اندک!"
 _ "آه، این رنج من است
 آنجا دیده‌ها از دل می گفتند
 لبخند معنای رازی بود
 و عشق
 معجزه‌ی نجابت."
 _ "از بهار لبخندهاشان بگو تندرا!
 بگو، دامن‌هاشان چگونه رنگی داشت؟
 دست‌هاشان چسان از شکوفه و مروارید انبوه بود؟
 بر شاخسار گیسوان دخترکی آیا هرگز غنچه گلی آویختی؟"
 _ "آن سامان
 دست به دست دختری دادن کفر است
 چرا که دستها را
 به یکی شدن می خواند
 دستهای متحد را
 از خدایان
 باکی نیست؛
 بدین سبب گل را به گورستان باید برد
 و عشق را
 در نهانگاهان..."
 _ "با عزوبتی اینسان که تو آنی
 با من بگو تندر، چگونه زیستی؟!"
 _ "خواستم تا با جوانان بیش ناروایی نرود
 خواستم گل بر سر و سینه‌ی انسان بنشیند

خواستم هیچ مردی عازم جنگ نشود
خواستم
حتی

بر شاخسار گیسوی زیادختی
غنچه گلی
بیاوزیم."

"چه شد؟"
"گرفتندمان."
"چه کارتان کردند؟"
"دستهامان را بستند
به مسلخمان بردند
شقه شقه مان بنمودند
و هزارهزار بار اعداممان کردند."
"تندرا!
پرچم باصفای قلب شعله‌ورت
در اهتزاز باد!
لبخند نیز
بر تو
گوارا!"
"لبخند من
خیزش خلق من است."

اسفندماه 1366

آنجلا

در جنگل
به گاه گردش دستجمعی
تو و من
درختان را نشمردیم
حتی جاده‌ها را که در هم می شدند.
اگرچه با دیگران بودیم
اما با آنان همبازی نگشتیم
چرا که بازیهایشان پیش‌پا افتاده و کودکانه بود
چیزی بیش از آن شاید،
بازی فراموشی.
گل‌گویان در پس جمعیت می رفتیم
راز گیاه و باران
جنگل و درخت
و نیازهای نابسامان‌مان
از چشمه‌های اشتیاق به صخره‌های نگاه جاری می شد
و در کلام غلت می زد.
گاه به ریشخندمان می گرفتند
گونه‌های سرخ می گشت
چرا که می گفتند:
"آن دو
یافته‌اند
یکدیگر را
در بازی خوش‌رنگ عشق!"
تو و من ترسان
از عشق نمی گفتیم
چرا که در کتاب مدرسه از آن
جز به نام یک بازی
یا تفریح
یا نابالغ خوابی دست‌نیافتنی
چیزی ننوشته‌اند
و تو گر کلامی شنیده‌ای
لوس گشته است
هر لحظه رهگذری به دیگر رهگذر می گوید
می توانی آن را طلب کنی
و آنگاه که استهلاک یافت
بالایش خواهی آورد
چرا که عشق واژه‌ای مقدس نیست
بوی اسکناس می دهد
زنگ آهن بر آن نشسته است
و دود دودکش کارخانه‌های سلاح‌سازی.
گاه تو
به سویشان می شتافتی

و طلب می کردی:
"...این دوست خارجی
زیباترین ترانه‌ی سرزمین ما را طالب است؟!"
با تو هماوا نمی گشتند
دیگرگونه بود
اگر سرودی بر لب می آوردند
من آن را یادداشت می کردم
تو معترض می شدی
چیزی پسندیده‌تر از آنم سزوار می دانستی
و بی هماوایی همراهان
غمگنانه می خواندی:
"هر آنسوی که چشم می بیند
تنها مرداب و صحرا به هم آمده‌اند
آواز پرندگان مان بیش نشاطی نمی بخشند
بلوطها برهنه و کج ایستاده‌اند
ما سربازان مردابیم
و با بیل می رویم در مرداب.

اینجا، در این بیابان برهوت دور
اردوگاه بنا گشته است
جایی که عاری از نشاطیم
مجبوس در پشت سیم‌های خاردار
ما سربازان مردابیم
و با بیل می رویم در مرداب.

هر صبح راهی می شوند دسته‌های کار
برای کار در مرداب
می کنند زمین را در گرمای سوزان آفتاب
با اینهمه به وطن اندیشه‌شان است
ما سربازان مردابیم
و با بیل می رویم در مرداب.

راه خانه!
راه خانه!
هر کسی زن و فامیل و فرزند را دلتنگ است
از سینه‌ها ناله بر می آید
چرا که اینجا در بندیم
ما سربازان مردابیم
و با بیل می رویم در مرداب.

نگهبانان اینسوی و آنسوی را می پایند
هیچکس، هیچکس را توان گریز نیست
گریز به قیمت جان آدمی است
اردوگاه در چهار ردیف سیم خاردار مسدود است
ما سربازان مردابیم
و با بیل می رویم در مرداب.

بر اینهمه اما ما را شکایتی نیست
زمستان نمی تواند جاودانه باشد

یکبار ما با نشاط خواهیم گفت:
"وطن، تو دوباره از آن منی!"
و آنگاه سربازان مرداب
بیش با بیل نخواهند رفت در مرداب!*"

آنجلا!
آنگاه که غمگانه از پشت شیشه لب گشودی و دست تکاندی
به نگاه و لبخند و انگشتان در اهتزازت لبخند زدم
تو شاید معنای آن را نیافتی
لبخندهایی که آدمی بر لب می آورد
همیشه آری یا شادمانی نیست
گاه نه
گاه حسرت
گاه خشم
و گاه نفرت است؛
در اینهمه می یافتم آنچه را
که به قول دیگران "بازی خوشترنگ عشق" بود.
بدان محتاج بودم
چون نگاه تو به آینه
اتاق تاریکم به روشنی
و نیاز گیاهان به خورشید
اما خرامان به خانه آمدم
در تمام طول راه تب کرده، دل ساییدم:
"...احساس نمی تواند پایدار باشد
گریز پیشه می کند
و ناگزیر منم
چرا که در عشق جز کامجویی
چیزی بیش در ذهن نیست."
و گریستم.

آنجلا!
سردم است
از بی پناهی می لرزم
هوا توانفرسا و بیرحم سردبادی دارد
و بارانی که رحمت نیست.
اینجا همیشه سوز و سرما می بارد
باد
درختان را از شاخه یا نیمه شکسته و یا از ریشه می افکند
همیشه زمستان است.
زمینی که تو بر آن پا می نهی
همان مردابیست که اسیران صلحدوست
با رگبار مسلسل نازیها
آوازخوان، به امید رهایی
در اجبار آبادش کردند
چه تن‌ها که بی‌نشان در زیر آن نماندند
و مردم امروز چه بی‌تکلف به روی آن پا می نهند!

آنجلا!
اینجا باز مردانی یافت می شوند

که ترانه‌ی اجبار در مرداب را به لب دارند
شادمانی و رای آرزوهایشان بال می کشد
آنان خاک را و خانه‌شان را دلتنگند
جنگ را و دژخیم را گریز پیشه کرده‌اند
به جویش تازه‌پناهی یا که دوباره رویشی
روزها و ماهها
و شاید سالیانی سخت‌تر از هر زمستان سرد اینجا
لحظه‌ها را
به تپیدن یا بازایستادن قلب‌هایشان به شمارش می گیرند
با آنان اما همیشه بهار است
اشتیاق همواره در جان‌شان می جوشد
و رهایی را چشم در راهند آنجلا.

بیش با تو
کلامی برای گفتن
نمانده است در من.
از آتش‌افزارهای آلمانی در دره‌ها و دشتهای انباشته از جسد انسان
شرمنده مباش!
احساس تو اگرچه نیکوست
این شرم تو اما هیچ کاری از پیش نمی برد
مگر آنکه ماهرانه آن را با دیگران فریاد شوی
بدین فریاد تو نمی توانم چندان امید بندم
اگر فریاد شوی
در مسابقه‌ی زندگی عقب می مانی
چرا که قانون این است
تا همه چیز را ابتدا برای خویش طلب کنی
و خوشبختی
واژه‌ی کور تنهایی است
که در ایده‌آل‌ترین زندگی شخصی مفهوم می یابد.
تازه از کجا و چگونه باید بی‌آغازی؟
نصیب تو می تواند تنهایی باشد
چرا که تنهایت ساخته‌اند
هنوز دیدن انسانی که رنگ مویی دیگر دارد
برایت بیگانه است
بی‌اعتمادی می آورد
جهان گویی نه از آن همه است
و احساس ویژگی هر انسان!

خم بر ابرو میاور
آنجلا!

خندان از برابر
دیدگانم بگذر!
چرا که ترا بسان دیگرانی که لباسها و هوسهایی رنگ برنگ دارند
شادمانی می باید.
سخن از برتری، از بیشتر یا کمتر بودن نیست
اما دست‌هایم در زنجیرند
و زمان مرا با زنجیرها می کشد
بسان بیشمارانی کاندین جهان سرنوشتی نامعلوم دارند.
با اینهمه ترا تا بخواهی تماشا کردن

توان دارم
آنجلا!

شاید هیچ کم از ادب نیست
اگر بگویم:
"زیبا دخت آلمانی
با موهای بلوند
و چشمانی... که می توانند دریایی باشند!"

نام من آواره است
مادرم بهار نام دارد
پدرم قربانی است
خواهرم گیاه و برادرم چون ماهی در رودها جاریست.
کشورم زندان است
و من با دستهای بسته ام
از تو و این شهر و از این خاک
به جایی و شهری و خاکی دیگر بایدم رفت
در این گذز اما
نگاه با نشاط و لبخندت را
خواهانم
آنجلا!

آبانماه 1366

*سربازان مرداب: نام شعری است از یک معدنچی آلمانی که در زمان جنگ جهانی دوم سروده شد. آن را سربازان اسیر به زبان می آوردند و بعدها به ترانه تبدیل شد. ترجمه از متن آلمانی این ترانه و با ناشیگری انجام گرفته است.